

کنستانسیا

کنستانسیا

کارلوس فونتس

مترجم
عبدالله کوثری



نسترمایه
تهران
۱۳۹۳

Carlos Fuentes
Constancia
A Story Selected from
Constancia and Other Stories, Picador, 1993
Translated into English by Thomas Christensen

سرشناسه:	فونتس، کارلوس، ۱۹۲۸- م. Fuentes, Carlos
عنوان و پدیدآور:	کنستانسیا؛ کارلوس فونتس؛ مترجم عبدالله کوثری.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری:	۱۳۶ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-068-6
یادداشت:	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
یادداشت:	عنوان اصلی: <i>Constancia y otras novelas para virgenes</i> , 1991
یادداشت:	اصل اثر به اسپانیایی است. کتاب حاضر از متن انگلیسی زیر ترجمه شده: <i>Constancia and Other Stories</i> , 1993
موضوع:	داستان‌های کوتاه اسپانیایی - قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	عبدالله، کوثری، ۱۳۲۵- ، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۹ ک۹ ف۹ / PQ۷۲۹۷
رده‌بندی دیویی:	۸۶۳
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۱۹۹۹۸۹۳

مُهر کن مرا با چشمانت
بیر به هر کجا که هستی
حفظ کن مرا با چشمانت
مرا بیر مثل تکه‌ای بازمانده از کاخ اندوه
مرا بیر مثل عروسکی، مثل خشتی از خانه
تا کودکانمان بازگشت را به یاد آرند.
— محمود درویش —

کنستانسیا

نویسنده کارلوس فونتنس		مترجم عبدالله کوثری
	+	
چاپ سوم بهار ۱۳۹۳		چاپ دوم بهار ۱۳۹۲
چاپ اول پاییز ۱۳۸۹		تیراژ ۱۵۰۰ نسخه
	+	
مدیر هنری حرف‌نگار لینوگرافی		مدیر هنری حرف‌نگار لینوگرافی
چاپ جلد چاپ متن و صحافی		چاپ صنوبر سپیدار
	+	
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۶۸-۶ همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.		



نشرماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

موسیو پلوتنیکوف^۱، بازیگر سالخورده‌ی روس، روز مرگش به سراغ من آمد و گفت سال‌ها خواهد گذشت و من روز مرگ خودم به دیدار او خواهم رفت.

درست از حرف‌هاش سر در نیاوردم. گرمای ماه اوت در ساوانا^۲ مثل خواب بریده بریده است. انگار دم به ساعت با لرزه‌ای بیدار می‌شوی و فکر می‌کنی چشم‌هات را باز کرده‌ای، اما واقعیت این است که از رؤیایی به رؤیای دیگر رفته‌ای. از طرف دیگر واقعیتی به دنبال واقعیت دیگر می‌آید و آن را کژ و کوژ می‌کند، آن قدر که به صورت رؤیا درآید. اما این در واقع چیزی نیست مگر واقعیتی پخته شده در حرارت ۴۰ درجه. در عین حال می‌توان مطلب را این‌طور بیان کرد: ژرف‌ترین رؤیاهای من در بعدازظهرهای تابستان مثل خود شهر ساواناست که شهری است درون شهری دیگر درون...

احساس گیرافتادن در هزارتوی این شهر به علت طرح

1. Plotnikov

2. Savannah

اسرارآمیز ساواناست که سبب شده این شهر به تعداد ستاره‌های آسمان میدان داشته باشد، یا دست‌کم این‌طور به نظر بیاید. صفحه‌ای را در نظر بگیرید با طرح منظم مثل صفحه‌ی شطرنج که آغازش میدانی است که چهار یا شش یا هشت خیابان از آن منشعب می‌شود و به سه یا چهار یا پنج میدان دیگر می‌رسد و از این میدان‌ها هم در نهایت دوازده یا چهارده خیابان کشیده می‌شود که به‌نوبه‌ی خود به بی‌نهایت میدان دیگر می‌رسد.

از این لحاظ، رمز و راز ساوانا سادگی هندسی شفاف آن است. هزارتوی این شهر خطی مستقیم است. شفافیت و وضوح آن به شکلی نامنتظر، آدم را تا حد استیصال سردرگم می‌کند. نظم، پیش‌درآمد ترور و وحشت است و وقتی همسر اسپانیایی من کتاب کهنه‌ی نقاشی‌های سیاه‌قلم گویا^۱ را باز می‌کند و نگاهش بر آن نقاشی بسیار مشهور *Caprichos* [هوسباز] خیره می‌ماند، از خودم می‌پرسم آیا حق دارم رشته‌ی تخیلش را پاره کنم و به یادش بیارم که:

تعقلی که هرگز به خواب نمی‌رود هیولا می‌آفریند.

در حال حاضر واقعیت، خیلی ساده، از این قرار است: تنها چاره‌ی من این است که در ایوان خانه‌ام روی صندلی ننویسم و بادبزی گرد به دست بگیرم و ردّ رود سبز و آرام و فریبنده را با

۱. Francisco Goya (۱۷۴۶-۱۸۲۸) نقاش بزرگ اسپانیایی.

نگاه دنبال کنم و وقتی دنباله‌ی رود را گم کردم، خودم را با این استدلال دلخوش کنم که چون در هوای آزاد نشسته‌ام باید خنک شده باشم.

همسرم که از من عاقل‌تر است، می‌داند این خانه‌های قدیمی جنوب را طوری ساخته‌اند که عایق گرما باشد، پس ترجیح می‌دهد کرکره‌ها را ببندد و تمام بعدازظهر توی ملافه‌های خنک و زیر پنکه‌ی چرخان بی‌صدا دراز بکشد. از دوران کودکی‌اش در سویل به این کار عادت کرده. با این همه من و او یک خصلت مشترک داریم و آن این‌که زیر هر نوع دستگاه تهویه چایمان می‌کنیم و گلویمان خشک می‌شود، بنابراین توافق کرده‌ایم که در این خانه از آن دستگاه‌هایی که مثل زگیل یا جای زخمی قدیمی بر پنجره‌ی تمام خانه‌های این شهر چسبیده، استفاده نکنیم.

این دستگاه‌ها زشت است و نمای خانه را هم زشت می‌کند. معماری شهر ساوانا متعلق به دوره‌ای است میان اواخر قرن هیجدهم و ربع سوم قرن نوزدهم. یعنی ایامی که آغازش استقلال اتحادیه^۱ بود و پایانش انفصال آن در جنگ داخلی، همان دوره‌ای که غرور ما فراتر از حس دریافت واقعیت بود. بناهای باوقار شهر ما نماد دو فعالیت تجاری است که یکی آوازه‌ای نیک دارد و دیگری بدنام است، به عبارت دیگر پنبه و برده. سیاه‌ها واردات

۱. Union؛ اتحادیه‌ی ایالات شمالی آمریکا که در جنگ داخلی (۱۸۶۱-۱۸۶۵) با ایالات جنوبی به جنگ برخاست. م.

بودند و الیاف سفید صادرات. من که خودم از جنوبی‌های قدیمی هستم از تعارض رنگ‌ها در این مبادله‌ی تجاری لذت می‌برم. ما بیک‌هایی به طراوت و لطافت ابر به سراسر دنیا می‌فرستادیم و به جایش بدن‌هایی سوخته در آتش دوزخ وارد می‌کردیم. هر چه باشد، احساس تعارض بهتر از احساس گناه است. یادست‌کم من ترجیح می‌دهم این را توی ذهن خودم جا بیندازم، بخصوص حالا که تمام چیزهایی که اجداد ما به هوای آن، آن‌طور شرافتمندانه و ابلهانه جنگ کردند، از میان رفته. درست است، بعضی مجسمه‌ها به جا مانده اما در حال حاضر یک هتل هایت ریجنسی^۱ کنار رودخانه قد علم کرده و یک هیلتون د سوتو^۲ پشت خانه‌ی من در خیابان درایتن، و این دلیلی است بر این‌که آن سیاستمدارهای وارداتی شمال، آن سربازهای مزدوری که با شکست ما توانستند تماممان را ضمیمه‌ی تجارت خودشان، ارزش‌های خودشان و ابتذال خودشان بکنند، هنوز که هنوز است برنده‌اند.

هیچ‌کس قادر نیست حضور تحکم‌آمیز تجارت را نادیده بگیرد، حتی من که برای خودم درک و دریافتی از این سرزمین و تاریخ آن دارم. هر هفته برای رسیدگی به بیمارانم به آتلانتا می‌روم و از پنجره‌ی هواپیما می‌توانم ببینم که هیچ نشانی از مرکز جورجیا که به فرمان شرم در ۱۸۶۴ سوزانده شد، بر جا

1. Hyatt Regency

2. De Soto Hilton

نمانده. آسمان‌خراش‌ها، سوپرمارکت‌ها، جاده‌های کمربندی، آسانسورهایی که مثل قفس‌های شیشه‌ای بالا می‌روند، پیچک‌های خشک و شکننده که از پوست یخ‌زده‌ی ساختمان‌ها بالا رفته: ما گنولیا‌های پلاستیکی؛ شکست‌هایی با طعم بستنی توت‌فرنگی؛ تاریخ در قالب سریال‌های تلویزیونی. سه‌شنبه و چهارشنبه و پنج‌شنبه را در آتلانتا می‌مانم و روز جمعه برمی‌گردم تا آخر هفته را در خانه خوش بگذرانم. بله، خانه پناهگاه من است، مأمن من است. خانه مسکن من است.

وقت برگشت احساس می‌کنم که برای ما همین شهر باقی مانده، شهری که به‌رغم تاخت و تازهای تجاری که بهشان اشاره کردم خودمان ساخته‌ایم و در ساختن آن از سیاهان کمک گرفتیم آن هم به‌رغم تمایل خودشان، چون این سیاهان به میل خودشان از افریقا سفر نکرده بودند (البته اگر این جور حرف‌زدن از پناهندگان درست باشد) بلکه آن‌ها را با زنجیر از سرزمین خودشان بیرون کشیدند. گاهی اوقات همان‌طور که روی صندلی تاب می‌خورم و برای غلبه بر گرما به‌گذر آرام روز فکر می‌کنم، یا وقتی از بالای آتلانتا رد می‌شوم و سعی می‌کنم آن پایین تکه‌پاره‌های سوخته‌ی گذشته را پیدا کنم، از این پیرمرد خواب‌آلود که خودم باشم می‌پرسم آیا ما تاوان گناهمان را داده‌ایم؟ چطور می‌توانیم از شر این ماجرا خلاص بشویم. یا شاید آسایش ما در گرو این است که یاد بگیریم با این گناه تا ابد زندگی کنیم؟ از خودم می‌پرسم ایام

توبه‌ای که آن خشونت تاریخی بر دوش ما می‌گذارد چقدر طول خواهد کشید؟ کبی رخصت استراحت به ما می‌دهد؟ من چندان سروکاری با سیاهان ساوانا ندارم، فقط وقتی ناچار باشم با آنها حرف می‌زنم. اما این فکر دست از سرم برنمی‌دارد که تاریخ ما سرانجام به کجا می‌کشد، مسئولیت فردی من در قبال بیدادی که خودم مرتکب نشده‌ام تا کجا می‌تواند، یا باید، کشیده شود؟

۲

گفتم که تاب خوردن در هوای آزاد تدبیر من است برای احساس خنک شدن. می‌دانم که دارم به خودم کلک می‌زنم. این در واقع نوعی تلقین است. اما هرکس که قبل از اختراع دستگاه تهویه مصنوعی در آب و هوای فوق‌العاده گرم یا سرد زندگی کرده خوب می‌داند که سرما و گرما در واقع نوعی وضعیت ذهنی هستند که کانون هستی ما، یعنی ذهن، آنها را، مثل ادبیات یا قدرت، می‌پذیرد یا رد می‌کند. پس اگر این کله‌ی ما قصد یاری ندارد، بهتر است توی هوای داغ بنشینیم و قهوه‌ی داغ بخوریم. این جوری گرمای درونی و بیرونی به توازن می‌رسند، اما در هوای گرم هر چیز خنک این توازن را به هم می‌زند و بدین ترتیب بهای چند لحظه آسایش چند ساعت عذاب می‌شود. آیا عکس این گفته، در مورد هوای سرد هم صدق می‌کند؟ یعنی آیا خوردن بستنی در سرمای زمستان روسیه کمکی به حالمان می‌کند؟ دفعه‌ی دیگر که آقای پلوتینکوف را دیدم باید ازش بپرسم.

خواننده‌ی این سطرهای شتاب‌زده که من قلم‌انداز رَج می‌زنم — چون به نحو غریبی احساس می‌کنم باید تا دیر نشده بر کاغذ

بیارمشان – باید بدانند این که می‌گویم آقای پلوتینکوف را دیدم یا ملاقاتش کردم بزرگ کردن ماجرای بی است که جز یک رشته برخوردهای تصادفی نبود. گاهی اوقات این برخوردها بفهمی نفهمی غافلگیرکننده هم بود. یک بار، به یکی از آن بازارهای بزرگ رفتم تا با دستگاه خودکار چند تا عکس پرسنلی بگیرم. پرده‌ی اتاقک را کشیده بودند و من مدتی دراز به انتظار ایستادم. یکباره چشمم به پوتین‌هایی سیاه و قدیمی افتاد که بندهایش سفت و سخت بسته شده بود. وقتی پرده کنار رفت سروکله‌ی آقای پلوتینکوف هویدا شد. نگاهی به من انداخت و گفت:

«گاسپادین^۱ هال^۲. این‌ها وادارمان می‌کنند تا نقش خودمان را انتخاب کنیم. می‌بینید، بازیگرها ناچارند برای گرفتن گذرنامه عکس بیندازند، به نظر شما این یعنی چه؟ دوست دارید تا این چهارتا عکس از توی این شکاف بیرون بیاید پیش من بمانند؟» این را گفت و بازویم را با دستی دستکش پوش گرفت.

«فکر می‌کنید عکس چه کسی از آن تو بیرون می‌آد؟ یک بازیگر؟ یک آدم منزوی؟ آدمی تبعه‌ی روسیه؟ کارآموز طراحی صحنه؟ آدمی پناه آورده به امریکا؟ کی؟» بعد خندید و من هم که کم و بیش کلافه شده بودم لبخند زدم، از آن لبخندهایی که

۱. Gospodin؛ واژه‌ی روسی به معنی آقا.

2. Hull

به آدم‌های خل وضع می‌زنی تا تسلاشان بدهی، چون پیرمرد برخلاف ظاهر آرام‌اش پاک بی‌قرار بود.

توی این فکر بودم که تن به کنجکاوی بدهم و بمانم تا عکس‌های آقای پلوتینکوف بیرون بیاید یا نه. پیش خودم گفتم گاهی اوقات بی‌آن‌که متوجه باشیم چه قیافه‌ی مضحکی به خودمان می‌گیریم، وقتی به چشم پوشیده و فضول دوربین خیره می‌شویم. اما پرسشی که پیرمرد کرده بوده دست از سرم برنمی‌داشت. هر عکس در هر لحظه، کدام یک از شخصیت‌های چندگانه‌ی ما را ثبت می‌کند؟

یک بار هم او را در گورستان دیدم. رفته بودم تا سری به آبا و اجداد خودم بزنم. پیرمرد که مثل همیشه لباس سیاه به تن داشت با احتیاط تمام بر خاک سرخ قدم برمی‌داشت. ازش پرسیدم کس و کاری در گورستان دارد، خندید و بی‌آن‌که به من نگاه کند زیر لب گفت هیچ‌کس آدم‌هایی را که پنجاه سال پیش مرده‌اند به یاد نمی‌آرد. نه، خاطره‌ی مردگان بیست سال که هیچ، ده سال هم دوام نمی‌آرد... بعد قدم‌زنان دور شد و من مجال نیافتم تا بگویم خودم دلیل غلط بودن این حرف هستم. من به سراغ آدم‌هایی می‌روم که دو قرن پیش مرده‌اند، و آن‌ها را به یاد می‌آورم.

تابستانی دیگر باز در بازار بزرگی جنب‌هایت ریجنسی به او برخوردم و این بار لباس سیاه عهد بوق او سخت با نور نئون‌ها و بازی‌های الکترونیکی و سینمای توی چادر تعارض داشت. دیدم

خیلی خسته است، بازوش را گرفتم. زرق و برق فروشگاه که مطابق با پسند روز بود، علاوه بر آن گرمای شدید بیرون و هوای خنک مصنوعی توی فروشگاه، ظاهراً از حد تحمل او فراتر می‌رفت. فقط همین بار بود که نشستیم و با هم حرف زدیم. از ایام گذشته در روسیه گفت، از کار بازیگری و طراحی صحنه، از این‌که نمی‌توانست در آن واحد چند چیز مختلف باشد و به همین دلیل روسیه را ترک کرده بود، چون در آن‌جا نمی‌گذاشتند به تمام معنی آن چیزی باشد که می‌خواست. می‌خواستند زندگی‌اش را بخش‌بخش بکنند، این‌جا بازیگر، آن‌طرف شهروند، و باز آن‌طرف‌تر، البته خیلی مخفی، مردی حساس، پدر، پاسدار خاطره‌ها... همان‌طور که حرف می‌زد هول‌هول بستنی پسته‌دارش را می‌خورد، بعد حرفش را ادامه داد و گفت پناهگاه هرچی که باشد موقتی است، آدم برخلاف آن ضرب‌المثل معروف همیشه به خانه‌اش برمی‌گردد. «یادتان باشد گاسپادین هال، گذشته‌ی ما همیشه با ماست.»

داشت با نوار عکس‌ها که هنوز مرطوب بود بازی می‌کرد و توی هوا تکانش می‌داد. با دستپاچگی قابل درکی بهش گفتم باید ایالات متحد را خانه‌ی خودش بدانند. پاسخ داد خسته است، خیلی خسته است.

به او گوشزد کردم که پزشک هستم و اگر کمکی از من ساخته است باید بی‌رودرباستی بگوید... به عکس‌ها که سرانجام روی

میز گذاشتشان نگاهی نینداختم. اما این را از گوشه‌ی چشم ملتفت شدم که عکس‌ها عکس خودش نیست. عکس کس دیگری است که — خوب نمی‌دیدم — موی بلند سیاه دارد. مرد یازن؟ آن روزها دوران تک‌جنسیتی بود و نمی‌شد به‌آسانی از این چیزها مطمئن بشوی. این هم دلیلی دیگر برای این‌که بی‌هوا حرفی نزنم. سرش را تکان داد و از تعارف من تشکر کرد، امانه این‌که آن را صاف و ساده رد کند، بلکه با همان لحن همیشگی گفت نه، مشکلیش چیزی نیست که پزشک‌ها بتوانند برطرف کنند. بعد لبخند دوستانه‌ای تحویل من داد.

گفتم معنی دوری، معنی تبعید را درک می‌کنم. اصلاً قادر نیستم دور از ایالات متحد یادقیق‌تر بگویم، دور از جنوب، زندگی بکنم. جوان که بودم، در اسپانیا به دانشگاه رفتم و عاشق آن کشورم. اما برای زندگی فقط وطن خودم.

آقای پلوتنیکوف نگاهی به من انداخت و گفت: «خب، شما که توی وطن خودتان زندگی می‌کنید هیچ شده به گذشته نگاهی بیندازید؟»

در جوابش گفتم فکر می‌کنم معنی سنت را خوب می‌دانم. انگار از این حرف خوشش آمد، گفت به نظر او تاریخ امریکای شمالی یک جوری دستچین شده است، سرتاسرش تاریخ پیروزی‌های سفیدهاست اما از واقعیت‌های دیگر خبری نیست. مثلاً گذشته‌ی

سرخپوست‌ها یا سیاه‌ها یا هیسپانیک‌ها^۱ ... همه‌ی این‌ها مغفول مانده.

کم و بیش حالت دفاع گرفتم و به پیرمرد روس گفتم شوون نیست نیستیم. «فکر می‌کنم نسیان هم بهایی دارد. اما در عوض جامعه‌ی ما یک آش درهم جوش شده. ما بیش تر از هر کشور دیگر مهاجر پذیرفته‌ایم.»

سرش را دوستانه تکان داد تا به من بفهماند منظورش شکوه و شکایت نبوده. «نه، گاسپادین هال، من خودم نمک پرورده‌ی سخاوت شما هستم، چطور می‌توانم بهش ایراد بگیرم. اما دارم از — یک لحظه فاشق پر از بستنی‌اش را کنار گذاشت — «دارم از چیزی و رای مهاجرت جسمانی حرف می‌زنم، منظورم پذیرش خاطره‌ی دیگران، گذشته‌ی آن‌ها... و حتی اشتیاق آن‌ها برای بازگشت به وطنشان است.»

«خب چرا نپذیریم؟ اصلاً همین‌طور هم هست.»

«چیزی که شما درک نمی‌کنید این است که انکار همه‌چیز خیلی خیلی مشکل است، این‌که آدم ببیند کل آن چیزی که وجود او را می‌سازد از دست می‌رود، نه فقط مایملک بلکه تمام نیروی جسمانی و فکری، این‌که همه‌چیز را مثل چمدانی جا بگذاری و زندگی را از نو شروع کنی.»

۱. Hispanic؛ مردم امریکای لاتین به طور کلی و به طور اخص آن‌هایی که ساکن ایالات متحد شده‌اند. م.

«من امیدوارم هرکس به مملکت ما می‌آید احساس کند می‌خواهیم، به روش خودمان البته، بهش این قدرت را بدهیم که از نو شروع کند.»

«البته علاوه بر یک چند روزی مهلت؟»

«می‌بخشید آقای پلوتنیکوف، منظور؟»

«خب، من از شروع دوباره حرف نمی‌زنم، منظورم کسب مهلت است، ملتفتید؟ منظورم این است که آدم یک روز یک ساعت اضافی زندگی هدیه بگیرد. بله، درست همین. به نظر شما ما سزاوارش نیستیم؟»

با تأکید تمام حرفش را تأیید کردم: «چرا، معلوم است که هستید. معلوم است.»

«خب، این شد یک چیزی.» آقای پلوتنیکوف لب‌هاش را با دستمال کاغذی پاک کرد.

«بله، این شد یک چیزی. می‌دانید، یک مدتی که می‌گذرد و آدم زندگی خودش ته می‌کشد فقط به وساطت زندگی دیگران زندگی می‌کند.»

عکس‌ها را توی جیب کتش گذاشت.

در طول آن همه سال، که گاه برفی ناغافل خاک سرخ گورستان را می‌پوشاند، و گاه باد و بوران کوره‌راه‌های آن را سراسر گل ولای می‌کرد، این‌ها اولین یا آخرین دیدار تصادفی من با همسایه‌ام پلوتنیکوف بازیگر نبود که در آن کوره‌راه‌ها قدم می‌زد و نام‌هایی